

بسم الله الرحمن الرحيم

Page | 1

نمایشنامه فریاد رهایی

کانون هم اندیشی انقلاب اسلامی

نویسنده: ایرج فتحی جلفا

شخصیت های اصلی:

امام حسین (ع)، (صدا) 57 ساله
عبدالله بن عباس، مردی 65 ساله
زندانیان، مردی 50 ساله
قاتل، 35 ساله
راهزن، 60 ساله

شخصیت های فرعی:

عبدالله بن جعفر، مردی 55 ساله (از همراهان امام در سفر مکه)
عمر بن ابی سلمه، مردی 75 ساله
سعد بن حارث، مردی 65 ساله
زیاد بن سمیه، مردی 65 ساله
نمازگزار، مردی 40 ساله
زن شیعه، 30 ساله
مرد شیعه، 45 ساله
جارچی، جوان (صدا)
راجله، زن 20 ساله (صدا)
زائر کعبه، مردی 55 ساله
مأمور حکومتی، مرد 50 ساله
تعدادی مرد در صحرای منا، میانسال و سالخورده
سرباز حکومتی، مردی 40 ساله

صحنه 1 داخل زندان

[موسیقی / صحنه یک زندان با معماری عربی و غل و زنجیر و یوغ که از در و دیوارش اویزان است/]

Page | 3

زندان بان – همینجا بمان تا چشمانت به نور سیاهچال عادت کند.

راهزن – تاریک است.

زندان بان – تاریک نیست، تو روشنایی بسیار دیده ای. آن دم که در میان مجمرهای افروخته و مشعل های فروزان در پی یغمای امتعه مردم بودی.

راهزن – من مالی از کسی نبرده ام.

زندان بان – راست می گویی. حرامی منم و تو زندانبان. میخواهی به حجره من شوی و من بجایت کنار آن قاتل و آن دیگران بخوابم؟

راهزن – ریشخندم مکن مردک.

زندان بان – گوش کن، این لطف و فصاحت را از ته مائده شرابی که برایم به ارمغان آمده بود دارم وگرنه چشمانت را در چشمخانه به سیخ می کشیدم.

راهزن – حالم خوش نیست. بر خود مگیر.

زندان بان – حال تا خوشی از سرم نپریده کنجی پیدا کن و بمیر تا سپیده فردا.

راهزن: (بلند) من نمیخواهم اینجا بمانم. نمی شود رهایم کنی؟

زندانبان – ها؟

راهزن – گفتم رهایم کن. مرا طاقت ماندن در این بیغوله نیست.

زندانبان – ها؟!؟

راهزن – رهایم کن. (بلندتر) رهایم کنید. چه از جانم می خواهید؟ بگذارید بروم.

زندانبان – گوش دیوارهای این سیاهچال پر است از این نعره ها. تنها خواب خفتگان را آشفته می کنی.

راهزن – من اینجا می میرم.

زندان بان – (با لحن عصبانی) بهتر. فقط تا زنده ای خاطرات غارت اموال کاروان و آزار مردمان بی گناه را برای هم بدانت تعریف کن! [صدای قدمهای زندانبان که در حال دور شدن است، شنیده می شود.]

راهزن – وای بر من. وای بر این بخت سیاه.

/ موسیقی / سر و صدای زندانیان در حال شکنجه شدن/ صدای حرکت زنجیر بر دست و پای زندانیان /

راهزن - / متعجب/ برادر؟ بیداری؟ ببینم، زندان بان تو را قاتل خطاب کرد؟

جوان قاتل: آری... /خنده کوتاه/ اینگونه است که آن گفتار گفت. تو چه کرده‌ای که به دام اینان گرفتار شدی؟ شنیدم راهزنی!

Page | 4

راهزن - / با لحن آرام و صدای خسته/ غریبم. چند صباح مهمان شهرتان بودم. به جرم فروش دست نوشته‌هایی که از کوفه با خود آورده بودم مرا به بند کشیدند. به خیال این به مگه پا گذاشتم که آنها را به دارالحکومه مگه بفروشم و همانند بقیه مردم من نیز لقمه نانی از این راه بدست آورم و.....

قاتل: (با لحن سوالی) چه دست نوشته‌ای؟ از چه می‌گویی؟

راهزن: (با لحن آرام) همان دست نوشته‌هایی که سالیان سال شکم گرسنه مردم کوفه را سیر می‌کند. نمی‌توانستم آنها را در کوفه بفروشم زیرا همه مرا یک راهزن می‌شناختند. گمان می‌کردند آنها را دزدیده‌ام. بخشی را از دارالحکومه و مابقی را از مسجد کوفه برداشتم و بار سفر به مگه بستم تا آنها را در این شهر بفروشم.

قاتل: (با لحن تمسخر آمیز) و به چنگ این گفتار بی رحم گرفتار شدی!

راهزن: (با لحن آرام) آری... آری.

قاتل: (با لحن تعجب) این دست نوشته‌ها آیا همانها نیستند که....

راهزن: (با لحن آرام) درست فهمیدی. مدت‌ها به کار راهزنی از کاروان مشغول بودم. تا اینکه در شبی همراهانم به من خیانت کردند و همه اموال یک کاروان بزرگ یمنی را در سیاهی شب یکجا ربودند. آنها همه را به خاک و خون کشیدند. من ماندم و یک اسب پیر و این انگشتی یمنی که اکنون بر انگشتم هست. دیگر آن قوت ایام جوانی را از کف داده بودم. خود را از جمع آنان رهانیدم و.....

قاتل: (با لحن تمسخر آمیز) و اینبار به غارت دست نوشته‌های بزرگان کوفه مشغول شدی! (خنده تمسخر آمیز) آن انگشتی که به دست داری، چون ترکه‌های نی است که آتش بر آن دمیده‌اند. مواظب انگشتت باش غریبه! در این سیاهچال، بخاطر آن، انگشتت که سهل است، دستت را از بیخ خواهند برید! این سیاهچال لانه کفتران و لاشخوران است. اینجا باید شیر بیشه‌بازی تا سویت نیابند. (خنده کوتاه)

راهزن: من دیگر توان تاختن در بادیه را نداشتم. طاقت دوری از مادر پیرم مرا همچون آهوئی سرگشته در بیابان کرده بود. یک روز در کوفه بودم و....

[موسیقی حماسی عربی شروع می‌شود.]

[فلاشبیک یک]

/ روز / مسجد کوفه / صدای طبل جارچیان حکومتی به گوش می رسد. /

Page | 5

/ مردم در حال نماز فرادا و دعا /

جارچی - / بلند / ای مردم کوفه... به گوش باشید... ای مردم کوفه... به گوش باشید... جناب زیاد بن سُمیّه با شما سخنان مهمی خواهند داشت... همگی در نماز ظهر در مسجد حاضر شوید.... ای مردم کوفه... به گوش باشید... زیاد ابن سُمیّه در مسجد کوفه بخش نامه های دوم و سوم خلیفه مسلمین را خواهند خواند... در نماز ظهر در مسجد شهر کوفه حاضر شوید.

[صدای طبل و موسیقی رفته رفته کم می شود / صدای تشهد و سلام فرادگزاران / صدای همهّه ملایم / صَلُّوا عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ.]

راهزن: (با صدای آهسته) مدت ها بود که جارچیان اینگونه در کوچه بازار بر طبل زده بودند. حکایت چیست؟

مرد نمازگزار - (با صدای آهسته) چه بگویم برادر! دایم یاران علی را تهدید به مرگ می کنند و گاهی هم روایت های نشنیده از زبان پیامبر، در تأیید خلیفه اول جعل می کنند و....

راهزن: (با صدای آهسته) یاران علی را چه به خلیفه؟ رافضی ها پس از مرگ علی دیگر سکوت کرده اند و کاری با حکومت ندارند! پس این بخش نامه ها دیگر چیست؟

مرد نمازگزار - (با صدای آهسته) تو اهل همین شهری؟

راهزن - (با دستپاچگی) آری... آری... چطور؟

مرد نمازگزار - (با صدای آهسته) می بینم که از وقایع کوفه خبر نداری !

راهزن - (با صدای آهسته) مدتی در بیابان مشغول چرای اُشتران بودم و اینک سنی از من گذشته و دیگر طاقت رفتن به بادیه را ندارم. حال در کوفه مانده ام. چه شده که مأموران حکومتی را اینگونه مضطرب می بینم؟

مرد نمازگزار: (با صدای آهسته) معاویه به حاکمان شهرها فرمان داده تا هر کس روایت و حدیثی به نفع خلیفه اول بنویسد و تحویل دارالحکومه دهد، پاداشی خوب بستاند. معاویه از مردم خواسته تا شهادت علی را انکار کنند و تنها به خلیفه اول و خلفای بعد لقب شهید بدهند و اگر از زبان کسی بشنوند علی شهید است، زبانش را از بیخ قطع کنند!

راهزن: (هیجان زده) پاداش؟ راست می گویی؟ این که خوب است مؤمن. به هر کسی دوست دارند می گوئیم شهید! تنها خلیفه اول را شهید خطاب می کنیم. به علی نمی گوئیم شهید! باکی نیست! /خنده/
مرد نمازگزار: (با صدای آهسته و لحن تعجب) گفتی خوب است؟

Page | 6

راهزن: /با صدای آهسته و لحن هیجان زده/ آری... خوب است. ما نیز روایت و حدیث در وصف خلیفه اول می نویسیم و سفره منزل خود را رونقی می بخشیم. مگر نمی دانی بار سنگین همسرداری تا واپسین نفس بر شانه های مردم سنگینی می کند؟

مرد نمازگزار: به ظاهر که نمی آید اهل نوشتن باشی مسلمان! از باطن تو خبر ندارم؛ اما با این پلاس تنگ و چهره ترک خورده ای که داری معلوم است که اهل قلم نیستی! می بینم که خوب مرغ خیالت را به پرواز در می آوری.

راهزن: (با صدای آهسته) چه شود کرد برادر؟ از گمان خود سخن نمی گویم. عمری در بیابان بوده ام و کف پاهایم همانند کویری تشنه سینه باز کرده و زخمهای پایم به اندازه دندانهایم. دیگر طاقت بیابان گردی ندارم. (با لحن تمسخر) اشتران از ارباب! چراى اشتران و مشقت کار از من! انصاف است؟

مرد نمازگزار: /با صدای آهسته / حال با این اوصاف که گفتی، می خواهی از امروز روایت و حدیث بنویسی؟ تو که عمرت در بیابان و بادیه گذشته! آخر تو کجا خلیفه اول را درک کرده ای؟ آیا پیامبر را از نزدیک دیده ای؟

راهزن: / آهسته/ قرار نیست که خود بنویسم مسلمان. انسان بیابان گردی که دستانش پینه بسته باشد را چه به نوشتن روایت و حدیث؟ آنهم از خلیفه اول! کافیس راه بلد باشی تا سوار بر ترک اسب تقدیر به مقصد برسی. (خنده کوتاه) آری... آری... اینگونه باشد.

مرد نمازگزار: من که نمی فهم چه می گویی خدا هدایتت کند.

راهزن: (خنده کوتاه) تجربه بیابان چیز دیگری است. حال تو نیز ریشخندم کن. از امروز منم و مرغ تقدیر.

[صدای مهمه جماعت و دعا خوانی کم کم قطع و فرماندارکوفه بالای منبر رفته آماده خطبه می شود.]
پیرمرد: /با صدای بلند/ عَطِّروْ اَفْوَاهُکُمْ بِالصَّلَاةِ عَلٰی مُحَمَّدٍ وَ اٰلِ مُحَمَّدٍ..... [صدای بلند صلوات دسته جمعی نمازگزاران شنیده می شود.]

زیاد بن سُمَیَّه: (ابتدا با لحن آرام) بسم الله الرحمن الرحيم... سلام و درود می فرستم بر روح رسول خدا و خلفای بعد از ایشان. (با لحن تأکیدی) امیرالمؤمنین حضرت معاویه که عمر خود را در راه خدا و دین

اسلام سپری کرده و دغدغه اصلی ایشان عاقبت به خیری مسلمین جهان است! در بخشنامه جدید خود روایت‌هایی را که برای خلیفه اول از زبان بزرگان و خطیبان شهر گفته شده بود، کافی دانسته، به مسلمانان و اهل کوفه سفارش کرده اند؛ این‌بار در وصف و مقام خلیفه دوم و خلیفه سوم نیز، روایت و حدیث جمع کرده و مکتوب کنید. آنچنان که از آیات قرآن محافظت و نگهداری می کنید، از این روایت‌ها نیز نگهداری کنید تا این روایت‌ها به نسل‌های بعد از شما منتقل شود.

مرد نمازگزار – (با صدای آهسته) روایت جدید به نفع خلفای دوم و سوم؟ خداوندا! باز کدام روایت؟ مگر پیامبر زنده است که هر روز از زبانش روایت تازه بشنویم؟ او که هر چه بوده گفته و صحابه نوشتند؟ راهزن – (با صدای آهسته و لحن تمسخر آمیز) خوب است! خوب است! اینگونه باشد بهتر است. دیگر مجبور نیستم به شکم گرسنه مادرم سنگ ببندم تا شب‌ها راحت بخوابد به گمان اینکه سیر است. (خنده کوتاه)

زیاد بن سُمیّه – خلیفه مسلمانان فرمودند؛ هر کسی در این راه که راه حقیقت است تلاش کند و این روایت‌ها را در حد قابل قبولی نوشته و ثبت نماید و جوانان خود را با خلیفات حسنه سه خلیفه قبلی آشنا سازد، سهم آنها را از بیت المال زیاد کرده، فرزندان‌شان نیز در پست‌های دولتی به کار گمارده خواهند شد. [صدای مهمه نمازگزاران و بیان دیالوگ‌ها] احسنت بر خلیفه مسلمین... خیلی خوب است اگر اینگونه باشد... خلیفه مسلمین به سلامت... خداوند به ایشان عمری طولانی عطا نماید... چه خلیفه آینده نگری... خواهیم نوشت... خواهیم نوشت.

زیاد بن سُمیّه – شما مردان و زنان کوفه مثل همیشه، سخنان خلیفه را گوش داده و در این امر باید تلاش کنید. چنانچه با این عمل خود به اسلام و قرآن و پیامبر اسلام خدمت بزرگی کرده اید.....) [موسیقی از اواسط سخنان فرماندار بلندتر می شود. بر گشت به زندان و شروع آمبیانس زندان و افکت های قبلی]

صحنه 3 داخل زندان

راهزن – چه‌ها در سر داشتم و چه شد؟ من قصد خدمت داشتم و انتظار هبه. نه داغ و درفش و سلاسل و زندان.

عبدالله بن عباس – سزایت همین بود.

راهزن – کیستی که در تاریکی نشستی و درشت بارم می کنی.

عبدالله بن عباس - روزی‌ات را در دزدیدن روایت از زبان کسانی که هیچ پیامبر را ندیده اند دیدی؟! راهزن - (با لحن عصبانی) زبان باز کرده ای غریبه! تو کیستی که اینگونه می خواهی سوار بر اسب موعظه ات بتازی؟ لگام بگیر!

Page | 8

قاتل - /تمسخر/ تا دیروز از درد شلاق زندان بان ناله می کرد و هیچ سخن نمی گفت، اما امروز به بهانه حضور تو در این سیاهچال، بالاخره زبان باز کرده!! (خنده) راهزن: های غریبه! کار یک راهزن غارت است و بس. تا روزی که دشنه اش در کف باشد و قدرت تاخت و تازش در جان!

عبدالله بن عباس: (با لحن تمسخر) غارت کاروان در بیابان کجا و دزدی از مسجد کجا! راهزن: (عصبانی) این فرصتی که دارالحکومه در اختیار مردم قرار داد، نان مفتی بود که بر دامن همه گذاشتند. چرا من استفاده نمی کردم؟ من که سوادى برای نوشتن نداشتم، اما در غارت که از همه سرتر بودم! چه فرقی می کند غارت از کاروان یا از دارالحکومه؟ هان!

عبدالله بن عباس: آری... برای تو که عمرت در بیابان گذشته و زیر آفتاب سوزان بیابان بودی و سایه هیچ نخلی بالای سرت نبوده فرقی نمی کرد. برای تو که هیچ نوری بر دلت نتابیده تا دنیایت روشن شود، اینکار بهتر بود و....

راهزن: به کنایه سخن مگوی. اینجا آخر دنیاست. تجربه به من آموخته که در زندان باید به کرده‌های خود اعتراف کنی و گذشته را ریش خند؛ تا روزهای شب و شب‌های روز شوند. هرچند برای این سیاهچالی که در آن هستیم، شب و روز یکی است.

قاتل: راست می گوید. او راست می گوید. هر آنچه در این سیاهچال می بینیم تاریکی ست و بدبختی (خنده شیطانی)

راهزن: من اینجا برای شنیدن موعظه های چون تو نیامده ام. موعظه های امثال تو در مسجد و منبر اثر می کند نه در این گور تنگ.

عبدالله بن عباس: آن روایت ها که دزدیده ای سراسر کذبند.

قاتل: این زندگی که حکومت برای مردم ساخته، می طلبد تا نان شکم خود را از این راه در بیاورند. برای مردم چه فرقی دارد مدح چه کسی باشد و تقبیح که؟

عبدالله بن عباس: (با لحن تند) آیا بیابان به تو نیاموخت که شنیدن سخن حق، آنهم در جایی که آفتابی نمی بینی و همه جا ظلمت است، تو را تشنه نمی کند؟

راهزن: زندان بان! کجایی زندانبان! بیا و مرا از دست این مرد خلاص کن. من تحمل این تاریکی و نموری سیاهچالتان را می کنم؛ اما موعظه این مرد را هرگز.

قاتل: او مردی خطرناک است که قصد برهم زدن اوضاع شهر را کرده بود، به دستور حاکم مکه او را در زنجیر کرده اند. گویا از همسفران حسین بن علی در سفر حج بود.

راهزن: (متعجب) از همسفران حسین بن علی؟! مگر امسال حسین به مکه شده بود؟
قاتل: همانی که بر حاکم زمان دست نمی دهد.

راهزن: حسین چه کرده که اینهمه از او در هراسید؟ او پس از مرگ پدرش در مدینه عزلت کرده و....
قاتل – نیک نمی دانم ولی کاری کرده که شاید حاکم بر من و تو ترحم کند ولی بر امثال این مرد گمان نکنم. / چهره متعجب راهزن /

راهزن – راستش را بگو چه کردی که چنین گرفتار آمدی؟
/ عبدالله دست در ریش می کشد /

/ صفحه 3 / فلاش بک 2 [

/ روز / شهر /

/ عبدالله درحال عبور از گذر / چند نفر در رفت و آمد / سقایی رو به او می آید /
سقا – بارد؛ بارد. آب خنگ و گوارا. عطش تان را فروشانید. بارد، بارد.

/ عبدالله به او می رسد / یک رهگذر پیش از او پیاله ای آب می نوشد و سکه ای به سقا می دهد / سقا سکه را بوسیده در همیان می گذارد /
عبدالله – پیاله ای هم به من بده برادر.

سقا – / پیاله را پر کرده به او می دهد / بگیر و بنوش برادر. سرتاسر شهر را بگردی چنین اب خنگ و گوارایی نمی یابی. پیاله را گرفته و در حالی که به او گوش می کند به لب می برد / این مشک، پوست در پوست است. تا گرمای آفتاب بخواهد در آن نفوذ کند... / در پرسپکتیو او یک مامور دولتی با دو سرباز نیزه به دست در خانه ای را با لگد باز کرده داخل می روند / عبدالله پیاله به لب متوقف می شود /
سقا – بنوش برادر، بوی پوست بز است. نگران نباش. بنوش. / عبدالله سکه ای در کف سقا می گذارد و پیاله از دستش به زمین می افتد و همانطور که چشم به سمت در دارد دور می شود / در پرسپکتیو او سقا

سکه را بوسیده پباله را بر می دارد و دور می شود / چند عابر از اطراف خانه به سرعت دور می شوند / سروصدا از دور /

مأمور – خانه این کافر را آتش بزنید. به عیال این کافر رحم نکنید. خانه را آتش بزنید.

Page | 10

زن: ای وای.... لعنت خدا بر شما. از جان و زندگی ما چه می خواهید؟ این چه ظلمی است بر ما روا می دارید؟

مرد: از خدا بترسید حرامیان. بروید از این خانه بیرون. بروید... بروید... گناه ما چیست؟ آخر این چه بلایی است بر سرما می آورند؟

مأمور – که نمی دانی گناهتان چیست؟ شما امیرالمؤمنین معاویه را به خلافت قبول نمی کنید آن وقت می گویند گناهمان چیست؟!

مرد خانه: این چه کینه ای ست؟ مگر گناه کرده ایم؟

مأمور – خاموش باش رافضی! یاران علی باید هم به این بلا گرفتار شوند. / مأمور ارشد بیرون می آید / مأمور – / بلند / آهای همسایه ها ! در این خراب شده، علیه خلیفه مسلمین فتنه به پا کرده و آشوب می کنند. به هوش باشید و از رافضی ها دوری کنید. سرنوشت این کفار برای همه شما درس عبرت باشد تا خطایی از شما سرزنزند. / هلهله زنان /

مأمور – سربازان!! منتظر چه هستید؟ زود این خانه را به آتش بکشید. آتش زدن خانه شیطان عین ثواب است! / داخل می رود / اموالشان را هم بردارید و با خود ببرید.

زن: خدا شناس ها !! به ما کافر گفتید؟! های همسایه ها! در پشت بام های خود هلهله می کنید؟ مگر خانه یهود را می خواهند آتش بزنند؟ انصاف داشته باشید مسلمانان! آیا شما تاکنون از ما ستمی دیده اید؟ چرا شهادت نمی دهید که ما سرگرم زندگی خودمان بودیم و با احدی کاری نداریم؟

مأمور – سخن یاهو نگو زن ! دهانت را ببند. / می خواهد او را با لگد بزند که مرد خودش را جلو می اندازد /

مرد – رهائش کن نامسلمان! ای خدا شناس ها! این ظلم آشکار است که بر ما روا می کنی. عذاب خدا شامل حالتان باشد.

مأمور – گمشو تا استخوانهایت را آرد نکرده ام. / بلند / خراب کنید لانه این شیطان را خراب کنید. / عبدالله بن عباس که به در خانه رسیده سربازان جلوی در را کنار زده وارد می شود / مرد و زن در نماهای جداگانه به او نگاه می کنند / مأمور حکومت به سوی او می چرخد /

عَبْدُاللهِ بن عَبَّاس: (با لحن عصبانی) دست نگه دارید! چه کار به اهل این منزل دارید؟ دست بر روی زن بی گناه بلند می کنید؟ شرم کنید و از این خانه بروید بیرون.

مأمور - / با تمسخر / تو دیگر از کجا سبز شدی؟ پدر کدامشان هستی؟

Page | 11

عَبْدُاللهِ بن عَبَّاس - منم! عَبْدُاللهِ بن عَبَّاس از یاران علی! سالها پس از شهادت مولایم سکوت اختیار کردم و خانه نشین شدم؛ اما سکوت دیگر کافی است. (با فریاد) امشب در این منزل سکوت را بر خود حرام می کنم! ما را از نعره و لشکر سربازان و آتش و شمشیر نترسانید. ما از تبار مردان شیر خدا هستیم. ما ظلم و خشونت را از شما فاسدان قبول نخواهیم کرد.

مأمور - شناختمت رافضی! بن عَبَّاس! / با صدای بلند/ آهای عبدالله! حکومت سالها با تو کاری نداشته است؛ بهتر است مجبورمان نکنی تو را نیز به غل و زنجیر بکشیم و به سیاهچال ببریم. زبان درازیت را ندیده می گیرم. یا از این خانه دور شو یا چون گذشته زبانت را پشت دندان هایت بچسبان. ما به وظیفه خودمان عمل می کنیم.

عَبْدُاللهِ بن عَبَّاس - من تا نفس در سینه دارم نخواهم گذاشت شما جیره خواران حکومت به یاران علی دست درازی کنید. مجبورم کنید خاک این خانه را به خونتان آغشته خواهم کرد. نمی گذارم هر از راه رسیده ای حرمت بشکند و بی پاسخ بماند.

مرد - درود بر تو ای دلاور. شیر مادرت حلالیت باشد مرد.

مأمور - / بی حوصله / به تو اخطار می دهم از این خانه بروی بیرون!

عَبْدُاللهِ بن عَبَّاس - ناموس شهر، ناموس علی بود. او اجازه نمی داد احدی دست بر ناموس مردم بلند کنند؛ من! عَبْدُاللهِ بن عَبَّاس، هنوز زنده ام و در این شهر نفس می کشم. کسی به این خانواده نزدیک شود جنازه اش را روی همین اسب ها نزد اربابش خواهم فرستاد.

زن - خداوند از تو راضی باشد. نجاتمان بده عبدالله... ای شیر مرد.

مأمور - ریختن خون این رافضی از هر حلال واجبتر است. صدایش را ببرید.

عَبْدُاللهِ بن عَبَّاس: دور نیست آن دم که آرزو کنی کاشکی مادرت نزاده بود.

/ مأمور به سوی عبدالله حمله می برد / عبدالله شمشیر او را می کشد و با ضرب دستی بر زمینش می زند / زن و مرد را در پناه خود می گیرد / سربازها با نیزه از دو سو به سمتش نشانه می روند / عبدالله با حرکات شمشیر سعی در دور کردن آنها دارد /

قاتل - (با لحن تعجب) پس تویی! عبدالله بن عباس! مرد پر ماجرا! حال شناختمت رافضی!

راهزن - تو او را می شناختی؟

قاتل - پیشتر از آنکه به حیات پدر راحله در حُجره اش پایان دهم، او با یکی از صحابه پیامبر در مورد تو سخن می گفت، گویا در حج، پدر معشوقه مرا نیز به روز مهم دعوت کرده بودی؛ اما پیش از آنکه پدر راحله به این سخنرانی برود، دست اجل، زندگی بر او حرام کرد و نتوانست به پیشواز سرورش حُسین بن علی برود.

راهزن - صبر کنی ببینم، پدر دختری را که دوستش داشتی کشتی؟!؟

قاتل - او مانع بود. دیواری بود بین من و عشقم که برداشتمش.

راحله - (با طنین / زید! کجایی؟ آسمان عشق مرا بدون خورشید مگذار. برگرد سراغم. زید! زید! من تنهایم.

قاتل - راحله؟!... این صدای راحله بود!... شنیدید؟!... راحله با من حرف می زند! او مرا می خواند.

راحله - امروز تو شاه جهانی! در این حبله همه با تو از در مهر سخن می گویند. امروز در چشمانت فلک به زیبایی می گردد؛ حتی این موریانه ها نیز برایت افسونگری می کنند.

قاتل - / بلند / مرا از این دخمه بیرون ببرید. درونم چون کوره گداخته است. راحله تنهاست و چشم به راه من است. زود این غل و زنجیر از دست و پایم باز کنید. صدای راحله را می شنوم که مرا می خواند. او تنهاست. رهایم کنید. / ضجه می زند / رهایم کنید. من دیگر طاقت دوری راحله را ندارم. راحله پشت دیوار سنگی این سیاهچال سوار بر اسب خوشبختی منتظر من است.

/ صدای نماز از بیرون /

صدای راحله - /با لحن عاشقانه / زید! نمی آیی؟ مگر نگفته بودی من همچون نگینی خواهم بود بر انگشترت؟ به جای حبله من، در این سیاهچال عزلت گزیده ای؟ زید!... زید!...

قاتل: /با داد و فریاد و با لحن دیوانگان/ مرا از این خراب شده رها کنید. من تازه دامادی هستم که باید در حبله عروسی با راحله حاضر باشم. / قهقهه/ می شنوید؟ می شنوید؟ صدای هلهله زنان است که از آنسوی دیوار به گوش می رسد. منتظر تازه دامادشان زید هستند. اینک مرا از این حمام سوار بر ناقه

زندان بان - / با عصبانیت / نزدیک می شود و شلاق می زند/ مگر نگفتم ساکت باش! نمازم را ناتمام گذاشتی! گوشه‌ای بنشین و قصه بافی نکن دیوانه! افسوس که منتظر حکم قاضی شهر هستم والا خودم استخوان های تو را طعمی برای سگ های ولگرد آنسوی سیاهچال می کردم. /شلاق می زند / خسته می شود و بیرون می رود /

راهزن - بنشین جوان دیوانه ! بنشین که راحله علاوه بر کوریت باید مُهر دیوانگی ات را نیز بر پیشانی تو بزند. بنشین و خاموش باش. بیش از این خود را خسته نکن. از این دیوارها هیچ صدایی به گوش نمی رسد. / خنده کوتاه /

قاتل - (با گریه و زاری) ای خداااااا راحله... راحله... کجایی که این دیوانه ها می خواهند عظم را زایل کنند؟ کجایی راحله؟ / گریه و زاری رفته رفته آرامتر می شود /

راهزن - با تو ام؛ بن عباس! حسین چه کاری در مگه انجام داده که دوستانش باید مجازات شوند؟
عَبْدُالله بن عَبَّاس - نهی از منکر و امر به معروف.

راهزن - چه می گویی؟ بخاطر کدام امر به معروف خانه بر سر مردم ویران می کنند؟

عبدالله - ایشان به جعل حدیث از زبان پیامبر خدا معترض بودند. و اراده کردند از آنچه که راستی و درستی است برای مردم بگویند و دیگران را آگاه کنند از این فتنه سرباز کرده.

[موسیقی شور پایان صحنه شروع می شود.]

صحنة 5 / فلاشبیکی 3]

/ روز / دشت /

مکان: وادی صفراء حد فاصل بین مگه و مدینه / صدای زنگ شتران و سم اسپان و نوای پرنده ها /
چند نفر پیشاپیش در حرکت ند / عبدالله با اسپ جلو می آید و دست بالا می برد / مردان، توقف می کنند /
عبدالله بن عباس: / با صدای بلند / صبر کنید برادران... اندکی صبر کنید... امام فرمودند در وادی صفراء
اتراق می کنیم... شب را در همین محل می مانیم و به اذن خداوند فردا به سمت مگه عزیمت خواهیم
کرد.

/ مردان /

- بسیار خوب..

- باشد...

- بیا بید چادرها را علم کنیم...

- عجب آب زلالی روان است...

- وضو را تازه کرده نماز ظهر را اینجا اقامه می کنیم...

همراه کاروان - / نزدیک می شود / بن عباس، بن جعفر! سرورم حسین فرمودند به شما اطلاع دهم؛ تا به نزد ایشان بروید. چند نفر پشت سر آنها هیزم جمع کرده روی هم می ریزند /

عبدالله بن عباس - باشد بگوئید فی الفور به حضورشان می آییم.

عبدالله بن جعفر - /متعجب/ از روزی که با حسین بن علی همسفر شده ایم، با ما سخنی نگفته اند. چند بار خواسته ام از ایشان سوالی کنم، اما با خود گفتم؛ شاید زمان آن نیست که ما از علت این همراهی خبردار شویم.

عبدالله بن عباس - کاری نیکو کرده ای برادر. فعلا بهتر است نیت ما از این سفر حج باشد. تا ببینیم امام چه فکری دارد که ما را در سفر حج همراه خود کرده. یقین بدان ایشان به من و شما اعتماد دارد. حال برویم نزد ایشان هر چه صلاح کار است آن خواهد شد. تعجیل کن برادر.

عبدالله بن جعفر - برویم.

/ تصویر هیزمها بسته تر / نور تغییر می کند / نور شب / هیزمها نیم سوخته و دیگچه ای دودزده بر روی آن/ چند نفر عبا بر سر کشیده در اطراف لمیده یا درازکش خوابیده اند / عبدالله بن عباس بیدار نشسته و به تنه نخلی تکیه داده / بن جعفر سر بلند می کند و او را می بیند /

بن جعفر - چرا نمی خوابی عبدالله؟

عبدالله - تو چگونه می خوابی بن جعفر؟

عبدالله بن جعفر - / برخاسته در جایش می نشیند و کمی به سمت او می خزد / خوابیده بودم.

عبدالله - عجیب است! امام از این کار چه قصدی دارد که اینچنین به ما اصرار می کرد؟ این درخواست امام از ما دو نفر آن هم در سفر حج تا حال سابقه نداشته.

بن جعفر - نمی دانم! هرچه است حسین بن علی اینگونه به ما امر کرده و ما نیز باید اطاعت کنیم.

عَبْدُالله بن عَبَّاس - / ارام / حاکم مگه بی گمان جاسوسانی در بین حاجیان می گمارد. فقط ما دو نفر باید از این کاری که حضرت ما را به آن مأمور کرده، مطلع باشیم نه کس دیگر.
عَبْدُالله بن جَعْفَر - خیالت آسوده باشد برادر.

Page | 15

عَبْدُالله بن عَبَّاس - عمری باشد، پس از دو روز به شهر مگه می رسیم؛ به محض اینکه خیمهٔ امام را در مگه بر پا کردیم، خود را برای این مهم آماده می کنیم.
عَبْدُالله بن جَعْفَر - اینگونه خواهیم کرد.
عَبْدُالله بن عَبَّاس - جعفر! در بین حاجیانی که به مگه می آیند، یاران و صحابهٔ پیامبر را پیدا کرده و پیام سرورم حسین بن علی را مخفیانه به آنها برسان؛ من هم هرکس که از یاران مولایمان علی است و در بین مردم و حاجیان صاحب نفوذ اند، به سراغ آنها رفته، آنها را به روز مهم دعوت می کنم.
عَبْدُالله بن جَعْفَر: من بلافاصله پس از وصول به مگه با یارانم دنبال کار خود می روم.
عَبْدُالله بن عَبَّاس: انشالله... توکل بر خدا.
عَبْدُالله بن جَعْفَر: پروردگارا ما را در این مهم از مولایمان شرمنده نکن.
عَبْدُالله بن عَبَّاس: آمین.

صحنه 6/ داخل زندان/

زندان بان - / صدای باز شدن درب آهنی زندان / با صدای بلند/ زید! بیدار شو. ساعتی بعد که نگهبانها آمدند زنجیر از پایت باز می کنم. به دستور حاکم مگه تو از امروز آزادی.
قاتل - / با لحن تعجب و نکنت زبان/ آزادم؟ آیا درست شنیدم؟ آزادی؟ نکند زمان مرگم فرا رسیده؟ / صدای راه رفتن زید و کشیده شدن زنجیر روی زمین به گوش می رسد./ چه شده که آزادم کردید؟ نکند این خبر درست نباشد!

زندان بان - / با لحن تأکیدی / قاضی مکه حکم آزادیت را نوشته. بیا ببین / صدای باز شدن کاغذ فراموش کرده بودم بینایی خود را از دست داده ای / می خندد / حکم را از لای میله ها به داخل می اندازد / زید! برای حکومت ثابت شد که پدر راحله از هواداران علی بوده ! بخت با تو یار بود مرد ! مرغ اقبال بر شانه های تو نشسته ! حال می روی تا شفای چشمان خود را آن بیرون بدست آری. (خنده کوتاه) / زید حکم را یافته و دست بر آن می کشد / زندانبان می رود /

عَبْدُالله بن عَبَّاس: / با لحن آرام / جرم پدر راحله فقط مخالفت با کسب روزی تو بود که از راه جعل روایت و حدیث بدست می آوردی، دخترش بود و آرزوهای پدری برایش داشت. کارت کثیف بود زید! اینهمه فضایل علی را نمی دیدی و از نقل قول‌های دروغین آنهم از زبان رسول اکرم می نوشتید؛ نقل قول هایی برای تخریب مولایم علی!

قاتل: /با لحن تند/ پدر راحله حقش بود بمیرد. روزها و ماه ها برای نوشتن آن روایت ها تلاش کردم تا با فروش آن به دارالحکومه مکه، دخل و خرج عروسی خود را در بیاورم. آن روز که به فکر لقمه نانی برای سدجوع خودم بودم، فضایل علی برایم نان و آب می شد؟

عَبْدُالله بن عَبَّاس: / با لحن آرام / و برای رسیدن به معشوقه ات، دست به جعل روایت ها می زدی چون حاکم مکه خواسته بود؟ شاید حاکم هر چیزی از مردم طلب کند، آیا رواست دست به هر کاری بزنی؟ قاتل: /با لحن تند/ آری رواست... در شهری که بخاطر یتیمی من و زبان آتشینم در مناظره با بزرگان شهر، کسی پیشه ای به من نمی داد چه کار می کردم؟ با شکم گرسنه و دستانی تهی به خواستگاری راحله می رفتم؟ این بهترین فرصت بود که حکومت برای امثال من فراهم کرد تا کسب و کاری برای خود درست کنیم. منی که در نوشتن شهره خاص و عام بودم. و به عاشقی زبانزد.

عَبْدُالله بن عَبَّاس: (با لحن آرام) من نیز به جرم عشقی که در دل دارم اینگونه باید مجازات شوم. عشق من محبت علی است. آنگاه که سر به بیابان برداشتم و چند صباحی همانند دیوانگان به این شهر و آن شهر در پی آن محبت بودم که پسر ملجم از ما گرفت. اکنون هم آن محبت و عشق را در وجود پسر علی یافتم. قاتل – / با لحن تند / عبدالله! افسوس که وقت تنگ است. من می روم تا به وصالم برسم. تو نیز منتظر باش تا قبله حاجتت که حسین باشد، برای آزادی تو به این سیاهچال بیاید. در انتظار خورشیدی باش که این تاریکی را دریابد. / می خندد/

راهزن – / در این اثنا بیدار شده و سعی می کند اوضاع را دریابد / عبدالله؛ دیشب که سخن می گفتمی مرا خواب ربود.

عبدالله – دوباره می گویمت برادر. تا کجا شنیدی؟

قاتل – تا آنجا که دم این خدانشناس را گرفتند و به محبس آوردند.

راهزن – تا آنجا که به دروازه های مکه رسیدید. پس از آن دیگر / خجالت زده / عبدالله لبخند می زند / قاتل در عمق تصویر حکم را بر سینه می فسارد و می بوسد /

[صحنه 7 / فلاش‌بک 4]

/ روز / بازار شهر مگه /

Page | 17

/ افکت حرکت کاروان، دعا خوانی حاجیان در مگه به گوش می رسد. مهمه زائرین در جوار کعبه شروع می شود./

عبدالله بن عباس - / مشکی مانند سقان بر دوش انداخته به سوی مردم می رود / سلام علیکم حاجی... جرعه ای آب بنوشید... تشنگی تان را فرو نشانید... آب گوارا آورده ام... زیارت همه شما قبول حق ان شاء الله... جرعه ای آب بنوشید برادران...

سعد بن حارث - /با لحن آرام / سلام علیک مسلمان. زیارت شما هم قبول. خداوند نگهدار شما باشد. بسیار تشنه بودم. چه به موقع آب آوردید برای پیرمردی که بعد اینهمه راه طولانی از رمق افتاده. خیرانت قبول. چه آب گوارایی...

عبدالله بن عباس - گوارای جانتان، هر چقدر می خواهید بنوشید. /با صدای آهسته / شما سعد بن حارث نیستید؟ از صحابه رسول اکرم؟

سعد بن حارث - آری... آری مسلمان. منم سعد. نقابت را بردار، بگذار شما را هم خوب ببینم. عبدالله بن عباس: /با لحن آرام/ من... /نقاب برمی‌دارد/ عبدالله بن عباس هستم، از همراهان حسین بن علی در سفر مگه.

سعد بن حارث - /متعجب/ عبدالله!... هاان!... شناختمت. همان مردی که مدت هاست از دست مأموران مدینه فراری است! (خنده کوتاه) آوازه دفاع شما از یاران علی در مدینه زبان زد همه است برادر! درود بر شما مرد. درود بر شما. زود نقابت را روی چهره ات بکش تا کسی تو را نشناخته! تو اینجا چه می کنی عبدالله؟

عبدالله بن عباس: (با لحن تأکیدی) سرورم حسین، فردا سخنان مهمی با صحابه پیامبر و یاران مولایم علی و تتی چند از بزرگان خواهند داشت. به همه شما سلام و درود فرستادند و فرمودند در این سخنرانی، شما نیز با افراد کاروان خود، حضور یابید.

سعد بن حارث: (با لحن تعجب) مگر امسال حسین بن علی در مگه هستند؟

عبدالله بن عباس - سرورم امسال به مگه مشرف شده تا پس از مراسم حج، موضوع مهمی را به گوش شما بزرگان اسلام برساند.

سَعْدِ بن حارث - به دیده مَنّت اخوی، سلام مرا نیز به حسین برسان و بگوی، سَعْدِ بن حارث، با همه افراد قبیله خود، در آن مهم حاضر خواهند شد. (با لحن تعجب) اما!... اما!... نمی دانی چه شده است؟ حسین چه سخنان مهمی با ما دارد؟

عَبْدالله بن عباس - عجله نکنید جناب سَعْد! به وقتش خواهید فهمید.

/ جایی دیگر /

عَبْدالله بن جَعفر - / با لحن فروشنده بازاری / از این پارچه های الوان بخريد و به دیار خود تحفه ببرید... پارچه های ارزان دارم... بفرمایید و این پارچه های رنگارنگ را ببینید... برای همسران و فرزندان، تحفه ای از شهر مگه ببرید... قماش اعلا، حریرهای خوش بافت، بفرمایید، حاجی، بفرمایید... زائر - بهای این پارچه چقدر است برادر؟

عَبْدالله بن جَعفر - / با لحن آرام / ناقابل است. برای شما ارزان. اگر اندکی نزدیک بیایید، قیمت آن را خواهم گفت.

زائر - / متعجب / نزدیک بیایم؟ نمی توانی قیمت را بلند بگویی مرد؟ / خنده کوتاه / خوب نزدیکتر آمدم، حال بگو قیمت چند؟

عَبْدالله بن جَعفر - / با صدای آرام / برادر! منم عَبْدالله بن جَعفر، از همسران حُسین بن علی! سرورم حسین، فردا شما را برای شنیدن سخنان خود، به دشتی نزدیکی خانه خدا دعوت کرده است. به همراه یاران خود، دعوت سرورم را اجابت نمایید و در این سخنرانی حاضر باشید.

زائر - فرزند علی در مگه است؟ درود بر حسین و پدرش. بسیار مشتاقم او را در مگه ببینم. باشد، به همراه کاروان خود، فردا از نزدیک به سخنان او گوش خواهیم داد. سپاسگزارم برادر. تو!... تو نمی دانی حسین چه سخن مهمی دارد که این موقع از ایام حَج مخفیانه از مردم دعوت می کنید؟ ما که در مدینه همه سخنان او را گوش می دادیم.

عَبْدالله بن جَعفر - / با لحن آرام / عجله نکنید برادر! سخنان سرورم حسین حقّ است. گوش دادن به سخنان روح نواز او، خالی از لطف نخواهد بود.

زائر: (با لحن تأکیدی) البته که اینگونه است... / بقیه سخنانش توسط سرباز حکومتی قطع می شود / سرباز حکومتی: (با صدای بلند) آهای دوره گرد! چه می کنی آنجا؟ از صبح علی الطلوع چشم به بساط توست، درگوشی چه چیزی به این حاجیان می گویی؟ پارچه ها را درگوشی می فروشی هان؟! یا می خواهی کیسه شان را خالی کنی؟

عَبْدُاللهِ بن جَعْفَر - / با صدای کمی آرامتر/ هیچکدام برادر! هیچکدام.

سرباز حکومتی - /با لحن عصبانی/ پس چه؟ مگر نشنیده ای تجمع مردم در نزدیکی خانه خدا، ممنوع است؟ برو و اینجا را خلوت کن. راه بیافت. برو مکان دیگر بساط پهن کن. اینجا مکان فروش پارچه نیست. زود باش بلند شو و برو.

عَبْدُاللهِ بن جَعْفَر: (با صدای کمی آرامتر) چشم برادر. اما... اما... شمار حاجیان در این مکان زیاد است. در این مکان شلوغ، فرصت خوبی برای فروش پارچه هایم مهیاست. اینجا صدای من به گوش حاجیان نمی رسد. برای همین، مجبورم آنها را نزدیکتر دعوت کنم، تا قیمت پارچه هایم را از نزدیک به آنها بگویم. راه دور هم نمی توانم بساط پهن کنم.

سرباز حکومتی: (با لحن عصبانی) مغلطه نکن دوره گرد فرصت طلب! ساعت هاست مراقب تو هستم! رفتارت مشکوک است! از صبح نگاهم با توست، با همه درگوشی سخن می گویی، لابد فکر کردی من حواسم نیست؟ در مگه صحبت های درگوشی و کارهای پنهانی نداریم. زود باش بساط خود را بردار و برو تا همه آنها را به خاکستر تبدیل نکردم. زود باش برو از اینجا.

/ موسیقی پایان صحنه شروع می شود. بر گشت به زندان و شروع آمبیانس زندان و افکت های قبلی/

/ صحنه 8/ بازگشت به داخل زندان/

راهزن - / هیجان زده / پس اینگونه سربازان حکومتی را فریب دادی /خنده کوتاه/ حقا که آنچه در این مدت از تو شنیدم راست بوده! زیرکی و باهوش! اما... اما... حسین قرار بود چه بگوید که اینهمه خطر کردید و با او به این سفر آمدید؟

عبدالله - چه بگویم برادر؟ نمی دانم تاب شنیدن داری یا نه؟

راهزن - بگو .

عبدالله - چند روز پیش سه تن از بزرگان شهر را بخاطر اینکه به این سخنان گوش فرا داده بودند گوش و زبان بریدند.

راهزن - عبدالله! قسمت میدهم به خدا بگو که حسین چه گفته بود که اینگونه حوادث تلخ در مگه رقم می خورد؟ من در این سیاهچال چه می بینم و چه می شنوم؟ این چه سرنوشتی است که مسلمانان گرفتارش شده اند؟

عَبْدُ اللَّهِ بن عباس - / آرام/ آن روز صدها نفر از صحابهٔ پیامبر و یاران مولایم علی و همچنین بزرگان مکه و سایر بلاد اسلامی گرد حسین بن علی در صحرا جمع شده بودند و دلهای غبار گرفتهٔ خود را با شنیدن سخنان روح بخش حضرت جَلّا می دادند. حضرت آنها را قسم می داد و از آنها می خواست که این سخنان را به سایر مسلمانان عالم نیز برسانند تا خفتگان از خواب بیدار و گمراهان به راه راست هدایت شوند. / موسیقی /

/ صحنه 9 / صحرای منا / فلاشبک 5 /

/ روز/ شعار دسته جمعی مردم/

یا أَحْسَنُ الضُّیُوفِ - نَحْمِیکَ بِالضُّیُوفِ ... (تکرار)

امام حسین (ع) - / آرام/ ای مردم! شما را به خدا آیا می دانید وقتی پیامبر در میان صحابه و یارانش پیمان برادری می بست، برای برادری خویش پدرم علی را برگزید؟

مردم - آری... آری... درست است... خدایمان گواه است که درست می گویی.

امام حسین (ع) - شما را به خدا آیا می دانید پیامبر پدرم را در غدیر خم به ولایت نصب کرد سپس دستور داد که این جریان را حاضرین به غایبین برسانند؟

مردم - درست است... خدا شاهد است که چنین می باشد... آری درست است.

امام حسین (ع) - شما را به خدا می دانید که پیامبر در جنگ تبوک به پدرم علی فرمود: ای علی تو نسبت به من همانند هارون هستی نسبت به موسی؟

مردم - آری... آری... ما خود شاهد این ماجرا بودیم... درست است... چنین است که شنیدیم.

امام حسین (ع) - آیا می دانید که هیچ مشکلی و حادثهٔ مهمی برای پیامبر پیش نمی آمد مگر به جهت اعتمادی که به پدرم داشت، او را برای حل مشکلش جلو می فرستاد و او را هیچگاه به اسم صدا نمی کرد و بعنوان برادر خطاب می کرد؟

مردم : آری... خدا گواه است که درست است... اینگونه است... حسین راست می گوید.

امام حسین (ع) - / بلندتر / ای بزرگان و ای صحابهٔ پیامبر! شما را قسم به کتاب مقدس آسمانی که چراخ هدایت است برای ما. امروز همهٔ این سخنان مرا با دقت بشنوید و آن را به همهٔ مردم سرزمین های خود بازگو کنید که خداوند گواه باشد که من نه برای برپایی حکومت بلکه برای احیاء دوبارهٔ سنت جدّم رسول

خدا سخن می گویم و می بینم که حاکمان زمان و ستمگران با رفتار و کردار خویش، می خواهند اصل و اساس اسلامی را زیر سوال ببرند و در سکوت شما عالمان و بزرگان، جایگاه خود را محکمتر کنند.....
/ همه‌ مردم /

Page | 21

امام حسین(ع) - چرا علمای یهود، مردم را از انجام گناهان برحذر نداشتند و هیچ وقت مردم را امر و نهی نکردند؟ خداوند از سکوت علما و دانشمندان از آن جهت خرده می گیرد که آنان، چشمان خود را بر ظلم حاکمان ستمگر بستند و دیدند، اما در مقابل این ظلم، ایستادگی نکردند. چون علما و بزرگان شهر و قضات و بسیاری دیگر به دنبال منفعت خود بودند. چون از ستمگران و ظالمان، به آنها خبری می رسید، چشمان خود را بر هرچیز بسته بودند و سرنوشت این مردم را به پست و مقام، یا حتی به درهمی و دیناری فروختند!

صدای شعار دسته جمعی حاضرین - یا أَحْسَنُ الضُّیُوفِ - نَحْمِیکَ یا لَسُیُوفِ... /تکرار/

/ صفحه 10 / بازگشت به زندان /

عَبْدُاللهِ بن عَبَّاس - حُسَین بن عَلی به مکه آمد، تا همه مسلمانان را در روزی گرد هم آورد، که دلهای مسلمین نرم و انگیزه آنان برای شنیدن سخنان حق دو چندان شده بود. حسین خطاب به مردم در صحرای منا گفت؛ به جای اینکه از مردم بترسید، تقوای الهی داشته باشید. شما مسلمانان، باید در شهر و سرزمین های خود حاکمان را امر به نیکی و نهی از گناه کنید، که این کار از فریضه های الهی است. با این عمل همدیگر را به اسلام دعوت خواهید کرد و پیامبر اسلام از این کار شما راضی خواهد بود.

راهزن - سخنان حسین گوارای جانمان شده... ای پسر شیر خدا! کجایی تا ما را از این نکبت و گرفتاری نجات دهی.... سرزمین عرب را از چنگال این سنگ دلان نجات بده...

/ صدای زندانیان دیگر از دورتر / نجاتمان بده. نجات مان بده ...

زندان بان - / با فریاد بلند نزدیک می شود / ساکت باشید. غوغا نکنید حرامی ها. بنشینید سر جایتان. اینبار سر از تنتان جدا می کنم! آرام باشید و جای خود بنشینید.

راهزن - رهایمان کن. لگام بر دهانمان که نزده ای!

زندان بان - عبدالله ! حتی در این سیاهچال هم دست از کارهایت بر نمی داری! این ذات شما رافضی هاست.

عَبْدُالله بن عَبَّاس - خطبه های سرورم حسین، در هر تاریکی، نور امیدی است برای رهایی از نادانی و جهل. خطبه های سرورم دل هر شنونده ای را در آن روز به درد آورد و.... /زندان بان حرفش را قطع می کند/

زندان بان - / با تمسخر / می دانی که چه فرمانی فرمان دارم؟ آنگاه که زبان تو را بریدم و صدايت را خفه کردم، مأموریتی که حُسین بن عَلی شما را به آن قسم داده است، ناتمام خواهد ماند .

راهزن - صبر کن زندان بان! اندکی صبر کن! سخنی با تو دارم.

زندان بان - تو با من سخن داری حرامی راهزن؟ آیا تو سخن گفتن نیز می دانی؟

راهزن - تو هم مانند ما انسانی و نیک و بد تمیز می دهی. میان خودما سه نفر خواهد ماند. تو نیز حرف دلت را بگو.

زندان بان - من هیچ سخنی با یک زندانی کثیف ندارم. ساکت باش و آن گوشه بنشین تا تکلیفت را یکسره نکرده ام.

راهزن - تو سالیان زیادی در این سیاهچال هستی و با مشقت فراوان نان اهل منزل را فراهم می کنی، آن وقت فرماندار، در کاخ خود در بستری نرم و گرم، شب با حوریان بهشتی سر می کند! آیا این انصاف است مسلمان؟

زندان بان - خاموش! سرنوشت من به تو هیچ ربطی ندارد. این طبیعت کار من است.

عَبْدُالله بن عَبَّاس - / خسته/ لختی بیندیش. آیا خودت را شایسته این زندگی می دانی؟ آیا خون اهل بیت حاکمان از خون اهل بیت تو رنگین تر است؟ آیا پیامبر آنان با پیامبر تو یکی نیست؟ چند انسان دیگر را باید هلاک کنی تا درهمی ناچیز داخل کیسه ات بیندازند؟

زندان بان - سرنوشت من هم اینگونه مقدر شده است که نان گشتن امثال شما را بخورم.

عَبْدُالله بن عَبَّاس - چه تضمینی هست که در پایان، خودت هم به تیغ کین امیر مکه گرفتار نیایی؟ مگر تو خود نگفتی دنیای معرفت با دنیای سیاست کلی فرق دارد؟ اهل بیت تو، نان معرفت می خواهند یا نان حرام سیاست؟

زندان بان - های عبدالله! تو به زیرکی شهرت داری و می دانم که مرد فرار در لحظه هایی! پس سعی نکن با این سخنان فریب دهی. من امشب حال خوشی ندارم و خود می بینی که چندین نفر را زبان و گوش بریده ام و خسته ام! بدان که موعظه هایت در من اثری ندارد و من خریدارش نیستم.

عَبْدُالله بن عَبَّاس - چرا فریبت دهم؟ مگر نمی گویی که دستور بریدن زبان و گوشم را داری؟ خب! من که آماده ام و حرفی ندارم. اما اول سخنانم را خوب گوش کن، سپس وظیفه ننگین خود را انجام بده.

زندان بان - انجامش می دهم! عجله نکن عبدالله! در فرصتی مناسب، زبان و گوش را خواهم برید.

عَبْدُالله بن عَبَّاس - وقتی می بینی سرورم حسین از راه دور آمده و در این مکان مقدس بزرگان اسلام را سرزنش می کند، پس بدان که هیچ کس در دنیای اسلام مخصوصا در این حکومت توخالی شما، به وظیفه خود به درستی عمل نمی کند!

زندان بان - به من چه کسی به وظیفه اش عمل کند یا نه؟ آن بیرون حکم خود را دارد، اینجا حکم خود! عبدالله - فرزندان ساکنین قصر باید در نعمت غرق شوند و منصب های رنگارنگ دولتی داشته باشند، اما فرزندان تو باید تا پاسی از شب منتظر پدر باشند، غافل از اینکه پدر، در سیاهچالی تاریک، هم چشمش و هم عقلش به واقعیتهای بیرون بسته شده است! چشمان پدر به دنبال نوری است که رهایی بخش او باشد. اما کدام نور؟ پدر نوری نمی بیند!

زندان بان - عبدالله! تو نمی توانی سابقه چندین ساله ام را با این سخنان فریبنده ات خراب کنی و به خیال اینکه عظم تسخیر سخنانست شود، از این سیاهچال فرار کنی! اینجا سیاهچال مکه است، مخوف ترین و محکم ترین زندان بنی امیه! /خنده تمسخر آمیز/

راهزن - پس لیاقت تو همین سیاهچال مخوف است و دیگر هیچ سخنی در تو اثر ندارد! حق ات زندگی در دل تاریکی است.

زندان بان - تو دیگر اندرزم نده راهزن کوفه! من روزگاری در کوفه، فرمانده سپاهی بزرگ بودم، اما به خاطر یک اشتباه ناچیز، سال هاست به مکه فرستاده شدم تا به این منصب گماشته شوم. از این موعظه ها زمانی که در کوفه بودم، از زبان پدر حسین زیاد شنیده ام، بسیار بیشتر از آنچه که عبدالله می گوید.

عَبْدُالله بن عَبَّاس - پس اگر پیشتر نیز از این موعظه ها شنیده ای و هیچ اثری در تو نکرده، باید به این زندگی تکراری و ننگین بی انتها تن دهی و چشم به واقعیت ها باز نکنی! آن نور آفتابی را که چند روز پیش در این شهر تابید، ندیدی. آن نور درخشان، اکنون به سمت مدینه می رود تا به وقتش، عقل تاریک خیلی از مردم را نیز روشن کند.

زندان بان - / عصبانی / کافیت ، سخن اضافه نگو عبدالله!

راهزن - تو ذات نادرست نداری مرد، لحظه ای به خود بیا و تفکر کن، این همه گوش به فرمان امیر مکه بودی، حاصلت چه شد؟ این سیاهچال متعفن و زندگی ای همانند موشهای کور در این جای کثیف!

اینجا تنها امثال من زجر نمی کشند، تو نیز هم پای ما در اسارت و سختی، روزها به شب می رسانی و شب ها به روز.

زندان بان – ببینم آیا تو نبودی که نخستین روز با این رافضی در افتادی؟ حال چه شد تو را؟

Page | 24

راهزن – آری... آن روز من بودم که چشم و دل بسته به مخالفت با عبدالله درآمد! راهزنی در بیابان ها چشم را بسته بود و عقم همچون آهن در زیر خاک پوسیده بود! حال که او را دیدم و شناختم چه بگویم؟ آن زمان که عقل پوسیده ام را از زیر خاک بیرون کشیدم با سخنان حسین بن علی آن را صیقل دادم. حال تو نیز اینگونه باش. همانند من!

عبدالله بن عباس – برای یکبار هم که شده به عقلت رجوع کن مرد، چشمانت را بگشا و نوری را که در روزگار تو می درخشد ببین.

زندان بان – من اگر در کوفه چشمانم روشن نشد، چون نور خورشیدی نمی دیدم! همیشه به دستور حاکم کوفه، در بیابان و صحرا مشغول جنگیدن بودم. در آن روزگار کسی نبود جرعه ای از نور حقیقت را به ذهن من بتاباند.

راهزن – حال آن نور امیدی که می گویی و بر من نیز تابیده، بگذار بر تو نیز بتابد.

عبدالله بن عباس – خوشحالم که آغاز کردی به اندیشیدن، بگو هر چه در دل داری.

زندان بان – / آرام / لحظه ای که تو را اینجا آوردند و از حسین بن علی سخن گفتی، سخنان او را که شنیدم، اندکی اندیشیدم که چرا حسین بزرگان اسلام را اینگونه سرزنش می کند؟ بزرگانی که خود صحابه پیامبر خدا و از نزدیکان خلفای بعد پیامبر بوده اند! آن بیرون چه خبر است عبدالله؟ چرا من این همه سال از همه چیز و همه جا بی خبرم؟ اکنون با خود می گویم؛ من چه بیچاره ای هستم که زندگی ام سالها در این تاریکی سپری شده است.... نه... نه... من نباید فریب تو را بخورم که زندگی ام از این هم که هست سیاه تر خواهد شد! نه... نه... نه...

عبدالله بن عباس – تو فریب نمی خوری چون سخنان سرورم حسین در این سیاهچال نوری است که می تواند دل و عقل هر کسی را روشن کند، تو که جای خود داری.

راهزن – اکنون این فرصت را از دست مده و بعد از کشتن ما راه راست زندگی ات را شروع کن. اینجا را رها کن، با اهل بیت خود به کوفه برگرد و زندگی شرافتمندانه ای داشته باش، حق حیات را از خانواده بیچاره ات نگیر!

عبدالله بن عباس - پس از این نان معرفت را بخور نه نان سیاستی که عقل انسانی را به عقل حیوانی تغییر می دهد.

زندان بان - کافیت عبدالله! هیچ سخن نگو. نزدیکی به شما رافضی ها خطرناک است! من فریب سخنان سحر آمیز تو را نخواهم خورد. حال خوشی ندارم. باید بروم اندکی در خلوت خود باشم تا تو بیش از این محرم نکرده ای، برو آن گوشه بنشین تا تکلیف تو را فردا یکسره کنم.

راهزن - بگمانم امشب شب آخر ذی الحجه است. می دانی چندین ماه است عبدالله به درستی نماز نمی تواند کند؟ لاقل این شب آخر دست و پای او را برای نماز باز بگذار! بیا و زنجیر از دست و پایش باز کن تا وضویی بگیرد. آدم شدن تو پیش کش. آن سیاهی که بر دل تو رخنه کرده محال است با این سخنان رخت برکند! / زندانبان وارد می شود و مشعل را در دیوار جای داده برای باز کردن زنجیر از پای عبدالله خم می شود / راهزن مشعل را برداشته از پشت بر سرش می کوبد / زندانبان در آغوش عبدالله می افتد /

/ صحنه 11 / نزدیک صبح / خارج از زندان

راهزن - ای... ای.... بازی روزگار را می بینی عبدالله! سرنوشت اینگونه شد که تو مرکب من راهزن باشی که چشمان تیز بینش اینک کم سو شده! حتی نوازش نور مهتاب نیز در چشمانش اثر ندارد. اینک به کجا می روی به چنین شتابان عبدالله؟

عبدالله بن عباس - چون تیغ آفتاب نزده بی درنگ به منزل یکی از صحابه رسول خدا باید برویم. وقت تنگ است.

راهزن - پیش چه کسی و چرا برویم؟

عبدالله بن عباس - قبل از دستگیری، امانتی به ایشان سپرده ام که اینک می خواهم بستانم. اگر می خواهی بدانی آن روز مهم مولایم حسین در صحرای منا دیگر چه گفت، باید همراه من بیایی؛ بی درنگ باید به سمت خانه ایشان برویم تا تیغ آفتاب نزده و دنبالمان راه نیفتاده اند.

راهزن: عبدالله! راه در تاریکی شب چون ماریست که با صدای پا می گریزد و ناپدید می شود. شتاب کن تا طلوع آفتاب را ندیدیم. می خواهم با این گوشه‌هایی که برایم سالم مانده، سخنان حق را در آن منزل بشنوم. مشتاق شنیدن سخن حق حسین شده ام.

[موسیقی / به تدریج جای خود را به افکت شب می دهد.]

/ صحنه 12 / خانه یکی از صحابه

/ عبدالله و یک مرد سالخورده مصافحه می کنند /

Page | 26

عمر بن ابی سلمه - / با لحن آرام / خوش آمدی عبدالله.

عبدالله بن عباس - سپاسگزارم جناب عمر. به دنبال آن خطبه هستم که قبل دستگیری من، سلیم بن قیس هلالی در صحرا مکتوب کرده بود و نزد شما به امانت ماند. از لحظه فرار از سیاهچال مگه، اینجا به شتاب آمدم و مهلت درنگ نداریم.

عمر بن ابی سلمه: (با لحن آرام) هنوز نزد من است. من نیز بخاطر درد چشمانم نتوانستم آن را بخوانم. اینهمه مدت که خبر دستگیری را شنیدم در انتظار چنین لحظه ای بودم که خود بیایی و برایم بخوانی. عبدالله بن عباس - خبر دستگیری مرا از چه کسی شنیدید؟ آیا حضرت پس از خطبه منا به عیادت شما آمد؟

عمر بن ابی سلمه - ایشان عبدالله بن جعفر را به عیادت من فرستاد. خبر دستگیری تو را از او شنیدم. حضرت تحفه ای از شهر رسول خدا برایم فرستاده بود. این عبا ی حریر را.

عبدالله بن عباس - ای به قربان شما حسین. بگذارید بوی سرورم را از این عبا استشمام کنم. [بو می کشد.] مدتهاست بوی تعفن آن سیاهچال مشامم را آزار می داد. بوی عطر حسین را که استشمام کردم خستگی آن روزهای اسارت، از تنم در رفت.

عمر بن ابی سلمه - لوله کاغذی را از زیر پوست داخل طاقچه بیرون آورده به سوی عبدالله می گیرد / این خطبه را بگیر و پس از آنکه برایم خواندی، بی درنگ به سوی مدینه بشتاب. این نوشته ها باید به دست بزرگان و خطیبان دیگر نیز برسد.

عبدالله بن عباس - به روی چشم. اینگونه خواهم کرد.

عمر بن ابی سلمه - خداوند از تو راضی باشد بن عباس، که پس از رفاقت چند ساله با علی، اکنون در خدمت پسر علی هستی.

عبدالله بن عباس - سرورم حسین قیامتی در منا بپا کردند که آوازه اش تا آنسوی بلاد اسلامی خواهد رفت.

عمر بن ابی سلمه - آری... اوضاع مگه نیز اینگونه به نظر می رسد. چگونه از زندان مستحکم مگه گریختی؟

راهزن – به بهانه نماز... سخنان عبدالله و نقل قول ایشان از زبان حُسین بن علی در این مدت نوری شد تا در دل خیلی از اشرار مگه تابید. زندانبان نیز در لحظه آخر دلش به حال عبدالله سوخت و به جبران اینهمه ماه که او را نگذاشته بود نمازی کند؛ در باز کرد و....

عمر بن ابی سلمه – همراهت را معرفی نکردی بن عباس.
عبدالله – این نیک مرد هم بند من در سیاهچال بود که یاریم کرد خلاص شوم قصه اش طولانیست.
عمر بن ابی سلمه: آوازه تو بیشتر، همین گریختن هایت است، آن هم با زیرکی و هوشی که داری! /خنده کوتاه/

عبدالله بن عباس – چه کنم پسر ابی سلمه؟ پس از این بخشنامه های معاویه، یاران مولایم در امان نیستند. رخصت دهید چند روزی در جوار شما می مانم تا پس از اینکه آب ها از آسیاب افتاد، به سمت مدینه و نزد مولایم حسین می روم.

عمر بن ابی سلمه – آری... مدتی اینجا اقامت کن تا خود چاره ای بیاندیشم. مرکب و توشه راه نیز برایتان آماده می کنم. اینک تن آسوده کنید و از این رطب و انجیر میل کنید. شربتی بنوشید تا بگویم رخت و لباسی برایتان بیاورند.

عبدالله بن عباس – خداوند توفیقتان دهد.

/ صدای سم اسپان و پیاده شدن سواران از بیرون / هر سه نگران / صداهایی از بیرون /
صداها – درب را بشکنید. آن فراری ها به داخل این خانه رفتند. همه را دستگیر کنید. نگذارید بگریزند.
عبدالله – / نگران / ما را یافتند.

بن ابی سلمه – خداوندا، چه چاره کنیم؟

راهزن – / بلند شده و شمشیری را که از دیوار آویزان است از نیام بیرون می کشد/ با اجازه.

عبدالله – می خواهی چه کنی؟

راهزن – تو از پشت بام فرار کن، من راهشان را سد خواهم کرد تا بگریزی.

عبدالله – اما ...

راهزن – وقت تنگ است شتاب کن.

بن ابی سلمه – برو عبدالله برو.

/ عبدالله نامه را در مشت می فشارد و بیرون می دود / راهزن شمشیر را در دست می چرخاند تصویر بر روی پیه سوزی که در طاقچه می سوزد / صدای گامهای سنگین چند مرد و چکاپک شمشیر /

/ در نماهایی غیرواضح کسانی را می بینیم که برای مردم سخن می گویند یا خطبه را از روی نوشته برای مردم می خوانند /

امام حسین (ع) - شما بزرگانی که در دین اسلام نخبه و عالم هستید، فقط بخاطر خداست که در بین مردم احترام و جایگاه خوبی دارید، حتی حاکمان نیز از شما حساب می برند، اما هیچ خدمتی به مردم نکردید! شماها سنت های پیامبر را آن زمان که به دست حاکمان ظالم از بین می رفت، نجات ندادید، چرا که یا فریب مادیات دنیا را خوردید، یا حاکمان ظالم به شما وعده مال و ثروت داده بودند، یا اینکه این کارها برای شما هیچ اهمیتی نداشت. شما فقط خود را پشت دین مخفی کرده بودید.

[شعار عربی و دسته جمعی حاضرین شروع می شود.] یا أَحْسَنُ الضُّیُوفِ... نَحْمِیْکُ یا لَسُیُوفِ... (تکرار)

- شما از حق محرومین گذشتید و ساکت ماندید! آن زمان که مردم تحت فشار شدید بودند، شما به مردم گفتید؛ انشاءالله در آخرت عاقبت به خیر خواهید شد و این محرومیت شما جبران خواهد شد! فکر کردید که فقط برای شما در این دنیا حقی است و شما باید در برابر حق و حقوق خود مقاومت کنید و از آن دفاع کنید و حرفی بزنید! در برابر اینهمه خیانت ها و سکوت، از خدا هم بهشت طلب می کنید؟

- شما به خاطر نام خدا و اعتبار دین، در بین مردم احترامی دارید، اما در اندیشه ضعیفان نیستید. آن روز که پیمان خدا و سنت های پیامبر به دست حاکمان ظالم از بین رفت، هیچ سخن نگفتید، هیچ ندیدید و سکوت هم کردید، آن کس هم که می خواهد در برابر این ظالمان بیاستد، شما پشت او را خالی می کنید، آیا این عمل از شما عالمان قابل قبول است؟

- شما عالمان هنوز هم ساکت مانده اید و حاکمان بی سر و صدا از طرف مردم خود اطاعت می شوند، در حالی که در ظاهر اسلامی وجود دارد، اما در باطن جایی برای اسلام نیست! شما هستید که این شرایط بد در جامعه را بوجود آورده اید! فقط به فکر منافع خودتان هستید.

پایان